

رسالہ حزیلیات

دیوان اشعار طنز و ہزل

سعدی

تہیہ شدہ در سایت ہزل کده
WWW.HAZLKADE.COM

فهرست

٤ خيشات
٢٤ المجالس في المنزل والمطابخات
٢٥ المجلس الاول
٢٩ المجلس الثاني
٣٢ المجلس الثالث
٣٥ المضحكات
٣٨ ديوان اشعار ظفرو هنزل سعدى (ويرايش سوم)

خبيثات و مجالس الهزل

قال السعدي رحمه الله عليه ألزمني بعض أبناء الملوك أن أصنف لهم
كتاب في الهزل على طريق السوزي، فلم أجبههم، فهدوني بالقتل،
فلاجل ذلك أجبت أمره وأنشأت هذه الآيات وأنا أستغفر الله
العظيم. هذا فصل على طريق الهزل ولا يعييه أو لو الفضل لأن
الهزل في الكلام كالملح في الطعام. هذا كتاب المطايبة وبالله
التوفيق.

رسالہ ہزلیات

خدیثات

بنده از اسب خویش در رنج است
راست مانند اسب شطرنج است

مَر کب از بهر راحتی باشد
گوشت قطعاً بر استخوانش نیست

دل‌بند مشک‌بوی چه محتاج لادن است
هنگام عیش و خنده و بازی و گادن است
ای ماه مهربان، که گه بر نهادن است
درویش مستحق تو را وقت دادن است
وی کیر خفته وقت به پا ایستادن است

گیسوی عنبرینه گردن تمام بود
امشب نه وقت بوی نگار است و رنگ عشق
بر نه حکایت سر دوران روزگار
آخر زکات ریع جوانی نمی‌دهی؟
ای فتنه زمانه دمی پیش ما بخفت

با همه راست است با ما نیست
همه را جای هست، ما را نیست
که نصیم ز خوان یغما نیست
که بجز حسرتش به دریا نیست
بی‌وفائی مکن، که زیبا نیست
دوستان را دل شکیا نیست
که عمودم چو سنگ خارا نیست
آب در مشک هیچ سقا نیست
مگرت خاطر تماشا نیست؟
که تو را برگ صحبت ما نیست؟
حسرتم در لب است و یارا نیست

آن که سرش به قد و بالا نیست
جامه‌دان فراخ و سیمینش
بوالعجب طاعتی که من دارم
بخت ماهی من چنان شور است
ای به زیبائی از جهان ممتاز
گر تو از دوستان شکیائی
بی تو بر من شبی نمی‌گذرد
ای که هم‌سنگ دوغ در کونت
بر سر بوق ما چرا نروی؟
چه گنه کرده‌ام نگارینا
بوسه‌ای بر گرفتن از دهند

به جماعیم دستگیری کن

که مرا بیش از این تمنّا نیست

ز چشم مست تو امید خواب می بینم
به دیدن از تو قناعت نمی توانم کرد

تو خوش بخت که ما را قرار خفتن نیست
حکایتی دگر هست و جای گفتن نیست

زر به آمرّد کسی دهد به گزاف
هر کجا سرو قامتی بینی
چون نه کونش دری و نه شلوار
ور جماع آرزوت می باشد
حاصل آن بیش نیست آخر کار
گر تأمل کنی، بدان ماند

که نداند طریقت زردشت
چشم در روی کن، خیو در مشت
بی گناهت کسی نخواهد کشت
تا به خاتم فرو کنی انگشت
که شود با تو نرم کنگ و درشت
که خری را خری رود در پشت

دی مردکی آب پشت می ریخت به دشت
باری چو گناهکار می باید بود

می گفت و ازین حدیث می در نگذشت
هم در کف پاک به که در کون پلشت

تّری گر کشد مُخَنَّث را
چند باشد چو جسر بغدادش

تّری را دگر نباید کشت
آب در زیر و آدمی در پشت؟

قَلْبَان تَا بَه یَاد دَارِد جَفْت

خِیر دَر حَقّ اَو تَوَانِد کَفْت

مَرْد کِی رَا کِه زَن طَلَاق اِفْتَاد
دَسْت اَن بَر سَر اَز جَفَای زَنَش

شَوهری دِیگَر اِتْفَاق اِفْتَاد
کِیر اِیْن دَر مِیَان طَاق اِفْتَاد

اَن شِیْفَتِه رَا چَو بَاد دَر بَوَق اِفْتَاد
اَز بَهر مَنَارِه بَادِیَه وَقَف بَکَرِد

اَن گَنبِد سِیْم رَنگ بَر بَاد بَدَاد
هَم سَایَه بَد خَدَای کَس رَا نَدَهَاد

اَن عَهْد بَه یَاد دَارِی وَ دَوْلَت وَ دَاد
اَنگِه بَگَرِیخْتِی کِه کَس چَوْن تُو نَبُود

کَز عَاشِق بِیچَارِه نَمِی کَرْدِی یَاد؟
وَ اَمْرُوز یَا مَدِی کِه کَس چَوْن تُو مَبَاد

گَفْتَم کِه بِیَا پِیْش مَن اِی حُورنِزَاد
گَفْتَم کِه دَعَا کَنْد بَه تُو مَادَر مَن

گَفْتَا کِه بِیَا ر تَا چَه اَم خَوَاهِی دَاد
گَفْتَا بَه دَعَای مَادَر م خَوَاهِی گَاد؟

تَر سَم کِه بَنَفْشِه اَب سِیْت بِیْرِد
بَر حَاشِیَه دَفْتَر حَسَن اَن خَط زَشْت

بَا زَار جَمَال دَلْفَرِیْت بِیْرِد
مَنوِیْس، کِه رَوْنَق کَتِیْت بِیْرِد

طبع صفراوی بود، لیمو در آن باید فشرد

طبّ جالینوس باشد کیر در کون تو برد

وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
کز خوردن سبز روی زردی خیزد

از می طرب افزایش و مردی خیزد
در بادۀ سرخ پیچ و در کون سفید

از بخت سیاه و بد کلامی نرسد
شک نیست که همگر به امامی نرسد

هر کس که به بارگاه سامی نرسد
همگر که به عمر خود نکردست نماز

یا عود و شکر بر سر آتش باشد؟
این مطرب اگر نمی‌زند خوش باشد

دیوار چه حاجت که مُنقَش باشد
دانی که به عیش ما چه در می‌باید؟

که مزاجش نه معتدل باشد
ورنه تیمار و درد دل باشد

زر به خر کنده‌ای نباید داد
دوستی تا به خایه نیک بود

عجوبه‌ای چنین، آخرالزمان باشد
به هفته‌ی دگرت ریش تا میان باشد

ندیدم آمد سی ساله چون تو در عالم
اگر دو دست تو یک هفته در قفا بندند

که گه رفتن از جهان آمد
یاد آن یار دلستان آمد
کی را آب بر دهان آمد

دوش گفتم ز عشق توبه کنم
توبه کردم ازین سخن، که مرا
بر زبان نام کون او بر دم

به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
تو خود دگر نتوانی، به ریش خویش مخند

حریف عمر به سر برده در فسق و فجور
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد

که مرغان در هوا حیران بمانند
که اقلیمی به خیرت هم‌زبانند

بر این آحان داوودی عجب نیست
تو آمرزیده‌ای، واللّٰه اعلم

برگشت و ارادتی زیادت نمود
شکر است، که دل همان سیاه است که بود

چون دید که پیریم سپیدی بفزود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود

لعنت به تو می‌بارد و بر گبر و جهود
آن خایه که نه مه به تو آبستن بود

خلق از تو به رنجند و خدا ناخشنود
سر زخم نگوید که چرا می‌زائید

موی زَنَخَت به زیر بر می‌آید
آبم به دهان کیر بر می‌آید

این ریش تو سخت دیر بر می‌آید
با این همه، چون کون تو می‌آرم یاد

تا گواهی ازو درست آید

مردکی صافی از غرض باید

لعل لب تو مکیده کی خواهم دید؟
شلوار تو را کشیده کی خواهم دید؟

سرو قد تو خمیده کی خواهم دید؟
پیراهن تو به تن خیالی دیدم

که دیر شد که نرفته‌ست در دوات امید
مرا ز چشم قلم می‌رود مداد سپید

قلم به یاد تو در مشت من نمی‌گنجد
تو را دوات سیاه کرد روزگار و هنوز

عیش خوش خویشتن مُنْقَص نکنید
زین جاش برون کنید و نیکش بزیند

ای مَعَشَر یاران که رفیقان منید
این مطرب ما نیک نمی‌داند زد

بر روی چو زر اشک چو خوناب مریز
تو هیچ خوشی ندیده‌ای، آب مریز

ای دیده، به هرزه لؤلؤ ناب مریز
شرط است که از پس خوشی ریزند آب

پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
دردت نمی‌کند سر زوبین چون جرس
بگشای، یا بکش، که بمردیم در قفس
زندان ازین بتر نکند شحنه یا عسس
گر انگبین شود، ننشیند بر او مگس
حج ناگزارده شود از کعبه باز پس

عمرت دراز باد که کوتاه کنی نفس
مغزت نمی‌برد سخن سرد بی‌اصول
خانه خدای گو در برج کبوتران
گرچه شب است و مردم او باش در کمین
آن سرکه کهن که بر ابروی ترش توست
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای

در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
خوش‌تر ز زندگانی با غیر هم‌نفس

همجنس خویش می‌طلبی در جهان کسی
سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع

عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
مرد را کیر و خایه زینت بس

روی زیبای و جامه دیبا
این همه زینت زنان باشد

آمد به نماز آن صنم کافرکیش
می گفت امام مستمند دل ریش

بیرید نماز مؤمنان و درویش
ای کاش من از پس بدمی، وی از پیش

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ و جنگجوی
کای خالی از مروّت و فارغ ز مردمی
جور زمانه پیش من آری و درد دل
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند
گفتا که یار محترم و جان نازنین
گفت ای دغای ابله و قوآد قلیبان

با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
مُردم ز بوی قلیئه همسایه در رواق
جای دگر روی به تماشا و اعتناق
بیزاریم بده، که نمی خواهمت صدق
فتوا نمی دهد دل من صبر بر فراق
چون کیر و نان و جامه نباشد، کم از طلاق

دو منظور موافق روی در هم
هر آنچه این را بود، آن را مهیا
رفیق حجره و گرمابه و کوی
مقدم در مؤخر برده تاناف
نهند از دوستی و مهربانی
گر این صرفه نگهداری همه عمر
چونان در خانه باشد کدخدا را
من این پاکیزه رویان دوست دارم
بدستی را که در مشتی ننگجد
کل یک چشم عریان اوفتاده
هر آن کس را که یاری در کنار است
عروسان مُقنّع بی شمارند

همه کس دوست می دارند و، من هم
هر آنچه آن را بود، این را مسلّم
به صحرا با هم و در خانه بر هم
دگر بار این مؤخر، آن مقدم
چنان بر ریش یکدیگر، که مرهم
نه دینارت زیان باشد، نه درهم
ز سرمایه نباشد جبه ای کم
اگر دشمن شوندم اهل عالم
چو انگشتی فرو برده به خاتم
چو اعرابی به سر در چاه زمزم
اگر هیچش نباشد، گو مخور غم
عروسی را کنار آور مُعمّم

تو پنداری که خرواری است شلغم
عرق بر عارضش آید چو شبنم
که در زیرم بنالد رخسارم
به روی دوستان خوش باش و خرم
که نتوان خفت بر پشتش مَهْنَدَم
که محرم کون پوشاند ز محرم
حدیث دشمنان باد است و پرچم
هنوزت عقد صحبت نیست محکم
اگر پستی به خدمت می کنی خم
رود بر پشت فرزندان آدم
ره این است ای برادر تا جهنم

کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

که چون بیرون کنی شلوارش از پای
دگر باری چو نقبش در سپوزی
من آن تازی سوار پهلوانم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
نظر بر روی منظوری حرام است
حجاب نام و ننگ از پیش بردار
وصال دوستان میخ است و دیوار
اگر محکم بیندی بند شلوار
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه
هر آنک از پشت آدم زاد، ناچار
طریقت خواهی از سعدی بیاموز

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
ای کنده درخت مهربانی از بن

وز بلای کیر من بر جان من
این کل یک چشم سرگردان من؟
گاه کنگی بشکند دندان من
غافل است از درد بی درمان من
رحمتی بر دیده گریان من
دولت این باشد که گردد آن من
گنبدش را تر کند باران من
سهمگن باشد به بادنجان من
وان دو دستی فارغ از دستان من
از بدی و نیکویی در شأن من
این بضاعت بود در انبان من

تا چه آید بر من از حمدان من
چند سرگردانی مردم دهد
گه گریانم بدرد قبه‌ای
درد بی درمانم از حد در گذشت
گوئی آن گلبرگ خندان آورد
گه بینم این خود در آن او
روز حسرت می گذارم، تا شبی
دو عنابی در میان پای او
روز و شب دستان عشقش می زنم
هر چه خواهد، هر چه گوید، گو بگو
جز متاع خویشتن نتوان فروخت

سرو روزافزون مهرافزای من
بند بر پای جهان پیمای من
آن من کنگی است هم بالای من
کاندران گم می شود کالای من
در جوال وسع او خرمای من
اتفاقاً رای او با رای من
نازنین تر عضوی از اعضای من
کم نخواهد بود استسقای من
تا کجا باشد قیامت جای من

ماه منظور آن بت زیبای من
کاندرین شهر از کمند زلف اوست
هر کسی با ماهروئی سرخوش است
جامه دانی دارد آن سیمین زنج
گریفتد، باز نتوان یافتن
ور به عمری دست در گردن کند
دوست می دارم که در کونش برم
راضیم با خوی او، کز جوی او
این قیامت بین که عارف می کند

نه عجب گر بمیرد آن دابه
تخم مرغ و جماع و گرمابه

جامع هفت چیز در یک روز
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست

کز غصه تلف شوی و رنجه
کالرأحاة اندرون پنجه؟

تادل ندهی به خوب رویان
آخر لغت این قدر ندانی

پایم همه روزه راه آن پیمودی
درویشی از آن باغ به شفتالودی؟

گر خوب‌تر از روی تو باغی بودی
چندان کرمت نیست که خشود کنی

ابری ای کیرخواره زن، ابری
گبری ای کیرخواره زن، گبری
ببری ای کیرخواره زن، ببری
صبری ای کیرخواره زن، صبری

آفتابی و نور می‌ندهی
مؤمنت خوانم و نه‌ای مؤمن
به جدل همچو روبه و شیری
به مذاق جهانیان تلخی

خوش بود دل‌بستگی با دل‌بری
جُمجُمی مردانه در پایش لطیف
آمردی کورا پلاسی در بر است
دختران را زرّ و زیور حاجت است
خطّ زنگاریّ و خال مشک‌بوی
مقنعی گر حورئی بر سر کند
وان گلیم از پیش بستن بر قفا
تا چو در روی او فتد سیمین زرخ
شاهد مطبوع شهری را بس است
پادشاهان خواب بر منظر کنند
این عصا کاندرا میان کون توست
بیش از این در نامه نتوانم نوشت

ماه‌روئی، مهربانی، مهتری
بر سرش خربندگانه میزری
خوش تر است از دختری در چادری
تا برانگیزند مهر شوهری
در نمی‌باید به حسنش زیوری
من گلیمی دوست دارم در بری
شرح آن چون من نداند دیگری
زیر وی گسترده باشد بستری
آفتابی بس بود در کشوری
عارفان بر پشت زیبا منظری
بشکند گر آهنین باشد دری
این حکایت را بیاید دفتری

خواستم تا زُحلی گویم و منحوس تو را
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد

باز گویم نه، که صد بار از او نحس‌تری
که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

می‌رفت و هزار دیده با او
باز آمد و عارضش دمیده
چندان که نشاط کرد و بازی
گفتا شکرم بیار و بادام
تو پار گریختی چو آهو

همچون شکری لبی و پوزی
مانند شبی به روی روزی
در من اثری ندید و سوزی
گفتم نخرم سرت به گوزی
وامسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد

نه هر الف جوالدوزی

تو را من دوست می‌دارم که یک شب
مراد از عاشق و معشوقی این است

در آغوشت کشم تا نیم‌روزی
و گرنه مادری دارم چو یوزی

خوش بود عیش با شکر دهنی
روز و شب هم‌سرای و هم‌دکان
گاه بر هم نهاده دست ادب
گه چنان تنگ خفته در آغوش
میل در سرمه‌دان چنان شد سخت
نیم‌گز خورده سیم‌تن تا ناف
تخت زرین خسروان را نیست
من به بوسی رضا دهم؟ هیهات
زخمه‌ای در میان هر دو سُرون
سخن این است، دیگران را گوی

ارغوان روی و یاسمن بدنی
در دکان مرد و در سرای زنی
همچو سرو ایستاده در چمنی
که دو تن را بس است پیرهنی
که بن شمع در سر لگنی
وز منی در میان پای منی
آن طراوت که پشت سیمتی
نادر است این سخن ز مثل منی
به که هفتاد بوسه بردهنی
تا بگویند هر یکی سخنی

ای فتنه دلبران یغما
خوبان جهان درخت بیدند
بر پشت زمین مقابلت نیست
ای بر همه مهربان و مشفق

وی طیره لبتان چینی
تو سرو روان راستینی
هر گاه که روی بر زمینی
با ما به چه جرم خشمگینی؟

بر خاک نهی ز لطف بینی
نازت بکشم، که نازینی
گر خود همه کوه آهنینی

هر گه که چو دوستان مخلص
هر جور و جفا که بینم آنگاه
شک نیست که من تو را شکستم

دروازه کـازرون بینینی

گر بر سر بوق من نشینی

جز جلق زدن کار دگر نگزینی
تا خایه فرو بری، سرش را بینی

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
چه خوش تر ازین بود، که هنگام جماع

چون کلان شد، دهد به خورد دگر
گیر در کون آمدی بردی
شیخ رفت و به گوشه واصل شد
شد به خود واصل آن ز نکبت کون
مرشد کامل آن که زیر بود
جمله از کون شوند شهره شهر
نام مرشد بر او نهادندی

هر که در کودکی بخورد ذکر
عوض هر چه داده در خردی
چون که پیری و ضعف حاصل شد
گشت درویش کامل آن مآبون
بس اثرها به کون و کیر بود
هر چه مرشد تو بینی اندر دهر
هر که کون بیشتر بداندندی

حکایت

عارفی چشم دل به رویی داشت
 پسر زورمند کشتی گیر
 چند روزش به سعی در سر شد
 دست بردش به سیب مُشک آلود
 خواست تا در درون شلوارش
 آمدی تندخوی بود و درشت
 گفت من تن به ننگ در ندهم
 اینک ار قانعی به بوس و کنار
 گفت راضی شدم بدین پیمان
 این قدر بس که در برت گیرم
 این بگفتند و امن حاصل شد
 لب به لب بر نهاد و کام به کام
 دست در گردن آورید به ذوق
 ناگهان سرز حکم بیرون برد
 صبر مغلوب و عشق غالب شد
 گفت هیئات، خون خود خوردی
 دل ز کف رفته بود و کار از دست
 درمی چند ریخت در مشتش
 خانه تسلیم کرد شهر آشوب
 عارف اندر نشاط و ناز آمد
 بر یاران و دوستان برد
 هر کسی بوسه‌ایش بر دادند
 این یکی کرد دعوی یاری
 فتنه‌ای در میان قوم افتاد

خاطر اندر شکنج مویی داشت
 شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
 تا شبی خلوتی میسر شد
 چند نوبت گرفت شفتالود
 در برد تیر تا به سوفارش
 سخن از تازیانه گفتی و مشت
 روی آزاده بر زمین نهنم
 من غلام توأم، بیا و بیار
 ای درخت جوان و سرو روان
 پیش بالای دلبرت میرم
 آمد اندر کنار و واصل شد
 چون دو مغز اندرون یک بادام
 جان حمدان به لب رسید ز شوق
 در کنارش گرفت و در کون برد
 تا به دسته درفش غایب شد
 این چه نا اهلی است و نامردی؟
 خیره نتوان گذاشت یار از دست
 سخت بازو به زر توان کشتش
 گفت تا میخ می‌رود، می‌کوب
 تا به منزل برفت و باز آمد
 به حریفان دیگ‌رش بسپرد
 شافه‌ای تا به ناف در دادند
 وان دگر دوستی و دل‌داری
 که بر آمد بر آسمان فریاد

گردن سبز خوارگان نیلی
ماجرایی که بود، در گفتند
سر بر آورد و تربیت فرمود
بیست پا را بس است یک موزه
داروی ریش دردمند آمد
بیت گفتند و بر زدند کفی
عاقبت بر زمین نهاد جبین
کیر می خورد تا به ریش آمد
صبر بیچارگان بود ناچار

تا شد از سنگ و صعقه و سیلی
بر پیر قلندری رفتند
سرفرو برد و در تفکّر بود
گفت در دین اهل در یوزه
جمله را این سخن پسند آمد
سجده کردند هر یک از طرفی
آن که پشتش نیامدی به زمین
لاله رخ نیز در حشیش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال
 دختری زشت‌روی و بدخو داشت
 زشت باشد دبیقی و دیبا
 با جوانی چو لعبت سیمین
 شب خلوت که وقت عشرت بود
 نقره اندود بر دُرُستِ دغل
 پرده زرنگار بر در داشت
 فال بد باز بود و طالع زشت
 همه شب روی کرد بر دیوار
 باره‌انو عروس جان‌فرسای
 پسر از بخت خود بر آشفتی
 تو مناره ز پای بنشانی
 ملک‌الموتم از لقای تو به
 تا به صبح از شراب فکرت مست
 بامدادان نه جایگاه ستیز
 مدتی صبر بر مجاهده کرد
 عاقبت درد دل به جان برسد
 با پدر زن نمود قصه خویش
 تا به امروز بنده پروردی
 شکر فضلت به سال‌های دراز
 گر توانی دگر بفرمائی
 زن و مرد از برای آن باشند
 نه من آسوده‌ام، نه او خرسند

بود مردی بخیل صاحب مال
 کز همه چیز جامه نیکو داشت
 که بود بر عروس نازیبا
 عقد بستش به مبلغی کابین
 عرق عود کرد و مُشک اندود
 عنبر آمیخته به گند بغل
 ناگه از روی بی‌صفا برداشت
 در دوزخ به روی اهل بهشت
 تا نبایست دیدنش دیدار
 دست در دامنش زدی که در آی
 زهرخندان به زیر لب گفتی
 شهوت من کجا بجنابانی؟
 عقربم گو بزن، تو دست منه
 دست لاحول می‌زدی بر دست
 که تحمل کند، نه پای گریز
 عمر ضایع در آن مشاهده کرد
 نیش فکرت به استخوان برسد
 کای مصالح‌شناس و خیراندیش
 مهربانی و مردمی کردی
 نتوانم به شرح گفتن باز
 پیام از بند غصه بگشایی
 که دل آویز و مهربان باشند
 زحمت ما و خویشتن مپسند

سر بر آورد و گفت پیر کهن
 یا بسازی به رنج و راحت دهر
 چون جوان این سخن شنید از پیر
 استعانت به کدخدایان برد
 همگنان را به هیچ بر نگرفت
 پای بند بلا چو چاره ندید
 خواهرش را دل آورید به دست
 تاشبی پای در دواجش کرد
 کودک از کودکی فغان در بست
 روی بر خاک و جفته بر افلاک
 روی در روی و دست در گردن
 بعد از آن با برادرش پیوست
 خانه خالی و دنبه فربه دید
 مادرش بی نصیب هم نگذاشت
 عمّه را نیز شربتی در داد
 دایه را هم چنان به دلداری
 تا بدانست خوابگاهش را
 شب آدینه شمعی آنجا برد
 نوبلوغی که بود شاگردش
 خوابنیدش به لطف در زانو
 نازک اندام ناخوشی می کرد
 عاقبت رام چون ستورش کرد
 کرد و رفت آنچه باز نتوان گفت
 بعد از آن با کنیزکش پرداخت
 پاره‌ای دوغ ریخت در مشکش

جان بابا سخن دراز مکن
 یا به زندان شوی به علت مهر
 متحیر بماند و بی تدبیر
 مبلغی مرد و زن شفیع آورد
 هر چه گفتند، هیچ در نگرفت
 بحر اندیشه را کناره ندید
 مهر ازو برگرفت و در وی بست
 میل در سرمه‌دان عاجش کرد
 به درستی زرش دهان در بست
 چون سرش رفت تا به خایه چه باک؟
 ناف بر ناف و دسته در هاون
 بند شلوار عصمتش بگسست
 گربه برجست و سفره را بدرید
 هر دو پایش به آسمان برداشت
 خاله را نیز شافه‌ای بنهاد
 مهربانی نمود و غمخواری
 خانه معلوم کرد و راهش را
 نیم شمعی در میان پا برد
 بر دوانید همچنان کردش
 قُضی الأَمْرِ کَیْفَ ما کَانُو
 بد لگامی و سرکشی می کرد
 کیر در کون چون بلورش کرد
 دُر از این خوب‌تر نشاید سفت
 کار او هم به قدر وسع بساخت
 تا نیاید ز دیگران رشکش

همه را در قفای و روی انداخت
 همچو شمشیر قتل در بغداد
 نهی منکر نمی توانستند
 شُنعی خواست تا جهان ماند
 حال پیش پدر زنش گفتند
 در دکان بیست و زود برفت
 بر داماد پهلوان آورد
 همه پاکت حلال کردم، خیز
 متحیر بماند و بی تدبیر
 خویشتن را میان شادی دید
 چه گنه کرده‌ام؟ چه فرمایی؟
 یا تو باشی در این سرا، یا من
 کس نماندست جز من درویش
 از جفای تو نابکار نرست
 دیو شهوت، که گیردت دامن؟
 جفت شیرین خود رها نکنم
 هر یک از گوشه‌ای بر او تازان
 عاقبت صلح بر طلاق افتاد
 که خلاصش به جان نبود از قید
 می خرامید و زیر لب می گفت
 با گرانان به از گرانی نیست
 وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

خویش و پیوند هر که را دریافت
 بوق روئین در آن قبیله نهاد
 همه همسایگان بدانستند
 چند بانگ دُهل نهان ماند؟
 آشنایان و دوستان رفتند
 بر سر خاکسار دود برفت
 کیسه‌های قباله حاصل کرد
 گفت کابین و ملک و رخت و جهیز
 یار درمانده کاین شنید از پیر
 آب در دیدگان بگردانید
 گفت یا سیدی و مولایی
 گفت نی نی، سخن مگو با من
 کاندرا این خانه از قریب و خویش
 هر چه ماده در این سرا و نراست
 گر شبی تاختن کنی بر من
 گفت هر گز من این خطا نکنم
 یاوران آمدند و انبازان
 جنگ با هر یک اتفاق افتاد
 از کمند بلا بجست چو صید
 گل رویش به تازگی بشکفت
 حیف بردن ز کاروانی نیست
 زینهار از قرین بد زنه‌ار

المجالس في المنزل و
المطابخات

المجلس الاول

العن الشيطان و اشتتم الحيطان لعناً لا يسعه الزمان و شتماً لا يحملُه الدوران الّذى جمع بيننا و بين
النسوان لِحماً يجمع بين الرجال و الصبيان فهزهز بوقنا فى ميان رانهم و كركز عمودنا فى شِكاف
كهستانهم و دَخَلَ حَمَداننا فى نَمَدانهم و بَعَثنا فى مرهمدانهم و املاء طروقنا من النّقل و الشّراب و
اطباقنا من الخبز و الكباب و اجعل سمعنا مملوّاً من صوت الجنگ و الرّباب و زَيْن مَجْلِسنا بِانوار
حُدود المنوّرة كالمهتاب و ألصق جنيتهم عندنا بالتراب و اشهد ان لا حلو الذّ من الماقوت و لا لونا
أحسن من لون الياقوت و اكل البريان لا يتم الا بالراقوت و بطن الجامع لا يشبعه الا قوت و اشهد ان
السمّاج عنده العسرة أنفع من السّكياج و صوت البريط أطيب من چكچك كمان الحلاج و نغمات
التّوال أحسن من تكتك و فتين النّساج و ترس الحديد اقوى من سخنان السّراج شهاده لا ينفع الا عند
الغربات و لا يسمع الا من كان سمعه لايق التّرهات و فى زنخدان من سمع هذا صراطاً تيزاً كبيراً
كبيراً.

اما بعد فقد أخبرنا ابو شعشع الكسجاني، قال أخبرنا ابو شلق السيسستاني، قال أخبرنا ابو ديوث
الجرجاني، قال أخبرنا ابوالبقرة و أحسن الناس الى الوسواس الخناس عليهم اللعنة، قال الجماع فى جمعه
يكون بالجماعه اقرب و جماع النسوان بالاجماع خير من الاجتماع مع الغلمان و الصبيان و قال ايضاً
تحريك الاير فى الراحة عند الاباحة فى السفاحة اخف مؤنة والذ من نيك البابونه كذب القائل و
الناقل و انا من الكاذبين و انتم اجمعين فى درك الأسفلين.

گرچه آغاز نصیحت و افتتاح سخن مکن به لاحول کنند و مجلسیان به تلقین این کلمه آب در دهن
چون بول کنند، اما یقین که شیطان لعین از این گنهکاران بی دین به تبع غراب البین مسافت بعد
المشرقین جوید، پس همان به که در آویزیم چند چون پشکل از دنباله فرو ریزیم، که دعای این
بیچارگان و نصیحت این روسپی زادگان این است که قومی که در این مجلس حاضرند و بر روی این
پیر هرزه گوی ناظر، لعینا ایشان را از کیر و کس یکدیگر برخوردارى ده و از شوی و زن هم طلاق و

بیزاری بخش و این می خوارگان بی طاعت و روسپی زادگان بی بضاعت را در گادن و دادن قوتی تمام روزی گردان و در نهادن و اندرون شدن کیر جام جهان بخش فرمای و ذوق بوسه‌های چون قند از لب خواتین دل‌بند و امردان ارجمند از حدّ هند تا خجند با کون‌های کلان چون الوند به کام همه برسان، و نُقل نُقل بی عقلان از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن و گوش این مشتاقان را از آواز ناساز بلبل غلغل صراحی مترّم و از چشمان به التفای لقای روهای منور و کون‌های مدور روشن دار. دیده ناپسندیده رقیبان و مدعیان و گوش بی‌هوش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر گردان. هر جا که دلارامی خوش خرامی در دست زشت‌لقایی گرفتار است، او را به ستر و صلاح در زیر این مشتاقان انداز، بدبختان به رغبت آمین بگویند.

شیطانا! لعینا! هر جا که تهیدستی می پرستی به یاد کس خاتون یا کون آمردی، ذکر را با بزاق در کوره مشت به تحریک آورد، آن جلب را بطلب و این کننده را مهیا و مهنا کن و هر جا مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه همسایه برده است، او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاه دار، آمین گوی را جماع با من روزی کن.

ای دوست عزیز من و ای معدن گوز و تیز من، دمی گوش و هوش به من دار و ریش در کون من چون دوش و پریدوش، تا تیزی چند بر سببت افشانم و تو را چون دیگر وقت‌ها بر زانو نشانم. ترهات تو را خواندم حدیثی است چون عقد و عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته. حکایتی است چون کندگان نادرست و چون بند شلوار جلیان سست، سخنی از قعر بحر فسق و فجور و نادره‌ایست در خور این کافرکیشان نامستور، رمزی است از کاشانه فساد و هم‌زی است از خلوت خانه عناد و شرری است از حدقه محترقه قوادان جسته و ثمری است از حدیقه خدیعه برادران بر ما پیوسته. محرقه‌ای است که به مطرقة بر بُروت مجلسیان می‌بندم. زندقه‌ای است که به وسیله آن بر ریش مستمعان می‌خندم. تأویل این ترهات و معنی این هذیان‌ات آن است که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن به اجماع معاشران یاوه درای و مباشران ژاژخای اولی‌تر و پسندیده‌تر که کون کودکان دریدن و به حمدان سرگین از زوایای زاویه ایشان کشیدن. زنهار تا خَرزِه

به هرزه در بردن (؟) قصر قیصر نشان غلمان ننهد و طرزه کرزه خر در کاس پر و سواس سرپوشیدگان جای ندهید.

سؤال: مولانا رحم کلکل و ایاک و فی لحيك جور مکلکل، بیا تا چه هرزه خواهی درائید و چه ژاژ خواهی خایید. به چه دلیل فرمودی، و به چه علت نمودی که سببت در کون دولان فشارید و ریش به کندگان سپارید و لحيه بر فرج قواده نهید؟

جواب: بدان که اگر جوانی سرگردانی فاجری تاجری از بی مأجری پوید تا مرادی از او بجوید، به اندیشه بسیار و تفکر بی شمار این مطلوب دریابد و بعد از حصول آن، عاق را به مدد بزاق اتّفاق دخول دست دهد یا نه، ممکن باشد که از زیر آن بجهد یا کیر به کس فشارد و به این شعر کار کند: تن در ده و کیر خور، جهان این همه نیست. و اگر به صد جهد و جد چون سده بشکافد کنده یابد و اگر قواده در پی زخمی بفرستد، در حال بدین مقال دلربایی کرده گوید:

با روی همچو ماه و قد سرو همچو ساج با گیسوی سیاه و کس و کون همچو عاج

خواه در کشتزار من نزل فیها استراح نزول کن و خواه در گهسار من صعد فیها فقد استریح شادی می‌نماید و گاه گرد گنبد سیمین در طواف باش و گاه در بحر قصر سرین غواصی کن. دمی در بام آسیای گردانش بوق می‌زن. نفسی خَرزه را در اندرون حجره معشوق می‌زن. لحظه‌ای الف را در شکاف کاف می‌کن، و لمح‌های درفش را در سوراخ گرد چون ناف. زمانی بر قلّه قلعه من صعد فیها فقد آمین من الافات متحرک می‌باش، ساعتی در حصن حصین من دخل فیها سکنه الشّهوات متزلزل شو. اگر در غرضی مرضی نیست، به طریق معقول مقصود از این‌ها هر دو موجود است، چنان که در کتب آورده که وقتی لوطی قواده‌ای را به طلب مقصودی فرستاد، در حال دوشیزه‌ای را حاضر کرد. لوطی گفت: لا راغب الا فیمن تحت خصیتان و ایر و قالت القواده و برقی فرجها جرز و علق علیها بصلین، ان لم یکن لک غرض. این هذیان دیگر که بر خواندم مبنی بر این است که بیچاره مفلسی و آواره

مخلصی که زر ندارد که جلیبی بدست آرد، باید که پاره خییو از کوزه بزاق آرد و یک چند آب پشت کم انگارد و از جور قحبه و جفای کنده برهد، چنان که گفته‌اند:

ای مرد خرد مباش زنه‌ار چندین ز پی جماع رنجه
آخر لغت این قدر ندانی کالرأحة اندرون پنجه؟

ای دوست اگر رازی و گر شیرازی دانی چه بود جماع بی انبازی؟
کاندر کنجی به خلوتی بنشینی وز کف کس و کون هر که خواهی سازی

وقت آن است که از این بالا به زیر آیم و گرد ... و ... این سرزخمان در آیم. بر بالین همه مرداریش برسان که فردا به گاه اینجا آید تا دیگر از کیر مرده رنگ ما برخوردار یابد و جَلبان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوب‌روی که بیابند از راه ببرند و هر زن رهنز پیر که با وی باشد در چاه اندازند، ختمت و ندمت تمت المجلس الاول.

المجلس الثاني

حَدَّثَنَا شَيْخُنَا النَّسَنَسُ أَبُو الْوَسْوَاسِ. قَالَ أَخْبَرَنَا أَبُو شَحْمَةَ الْكُوفِيُّ، قَالَ أَخْبَرَنَا أَبُو زَافِرٍ، قَالَ أَخْبَرَنَا صَاحِبُ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسُ الْمَلَاعِنَةُ وَ سَيِّدُ الْفَرَاغَةِ وَ مَلِكُ الشَّيْطَانِ أَحْسَنُ الْخَلْقِ وَ أَرْدَلُ الْعِبَادِ إِبْلِيسُ بِرِ تَلْبِيسِ لَعْنَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ، قَالَ تَرَكَ النِّسْوَانَ وَ بَيْنَكَ الْغُلَمَانَ وَ تَصْفَحُ الْإِخْوَانَ يَحْشُرُ يَوْمَ الْحَشْرِ مَعَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ كَذِبِ عَدُوِّ اللَّهِ وَ أَنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ، حَدِيثِي نَادِرٌ وَ دَرُغِي حُجَّتٌ وَ اسْنَادِي سَسْتٌ أَزْ أَنْ سُرُورَ لَشْكَرِ ضَلَالَتٍ وَ مَهْتَرِ كِشُورِ جِهَالَتٍ، بِشِوَايَ مَطْرُودَانَ وَ مَقْتَدَايَ مَرْدُودَانَ، أَنْ ثَمْرَةَ شَجَرَةٍ شَقَاوَتٍ وَ أَنْ نَقْطَةَ دَائِرَةِ عَوَايَتٍ كَمَا فِي هَمَمِ عَالَمِ دَبْدَبَةِ طَغْرَايَ طَعْنِ أَوْسْتٍ وَ آفَاقِ بَرِّ كُوكِبَةِ لَعْنِ أَوْ، تَأْزِ هِنْدَسَةِ وَ سَوْسَةِ أَوْ تَحْرُكِي نَخِيزِدِ، جَلْبِ وَ مَاجِرِي بَا هَمَّ نِيَامِيزِدِ. آسْتِينِ جَامَةُ شَقَاوَتِشِ إِيْنِ طَرَّازِ دَارِدِ كَمَا: وَ إِنْ عَلَيْكَ الْعِنَةُ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ. عِنْوَانُ نَامَةِ لَعْنَتِشِ إِيْنِ تَوْقِيعِ دَارِدِ كَمَا: وَ إِنْكَ لَمِنَ الْمُنْظَرِينَ. طَغْرَايَ ضَلَالَتِشِ إِيْنِ اسْتِ: وَ اسْتَفْرَزَ مَنْ اسْتَطَعَتْ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ.

خیال جمال نگاهت این رنگ دارد که: وَ أَجْلِبُهُمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجْلِكَ. این حدیث ملعون روایت است از آن شیخ مأبون که هر ناجوانمرد بد اختری که ترک موافقت زنان گوید و دست از محبت ایشان شوید و از گوشه مخالفت آنها پرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گرد بارو و قلعه صبیان طوف کند و میخ خرز را بر پاچه کند ایشان سخت کند و نفع خود را به برادران مسلمان رساند، پادشاه به سزا در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان نشر کند. عزیزا! زنهار که این حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را به بازی نگیری و این سخن را از میان جان استقبال کنی و این عمود با نمود را به صدق دل استعمال فرمایی و بوق در طبل صبیان نهی و ریش را در چنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب آیی که: وَ مَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ فَقَدْ خُسِرَانًا كَبِيرًا. ای خواجه، چند روزی در پای جلبان مالی که اگر گرد زهار ایشان بر آیی، جز خار خَلَنده نیابی و اگر سر تا سر خندق ایشان گرایی جز مار گزنده نبینی. دست همت در گوشه دوال طبل صبیان زن و قدم در طلبکاری ایشان نه تا باشد که روزی از آن کون گندی به ریش و سیل تو رسد. آخر دیده عبرت باز کن که عمود مرده رنگت بر چه شکل است. حمدان است که قالب آن نمدان است. اگر از برای فرج زنان بودی، شکل آن تبری بایستی.

سؤال: مولانا رحم کلکل چه حکمت است که جماع از زاویهٔ کودکان خوش تر است که از کس زنان؟
جواب: لعن کلکل سؤالی خوب و حکایتی بغایت مرغوب آوردی. ای بیچاره ندانی که آبی که در پای مناره در چاهی باشد خوش تر از آن آبی است که نزدیک منجلاب بود؟ ابونسناس لوطی پیوسته قوم خود را این وصیت کردی که ای غلامان بهره‌ور شوید به چیزی که در بهشت نیاید و حقیقت این که حرفهٔ زیرکان و طریقهٔ خردمندان است:

کان کونی اختیار زیرکان عالم است	مذهبی بس با نوا و حرفه‌ای بس معظم است
هر که همچون بونواس اندر لواطه نصب شد	از غم نفقات و رنج کدخدایی بی‌غم است
مرد صادق جز به گرد کون سیمین کی خزد؟	با که گویم؟ مرد صادق خود در این عالم کم است

غلام آنم که کاجی خوردن صنعت اوست و تئماج بریدن پیشهٔ او و کون دادن حرفهٔ او و خرزه خوردن کار او، تا بعد از آن زن و فرزندش برخورند، چنان که آورده‌اند که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی و از زخم عمود او نرستی. چون در گذشت، پسری داشت صاحب‌جمال که هرچه پدر به سالی کرده بود، او به روزی می‌داد. سؤال کردند که *انَّ اَباکَ بَیِّنکَ وَ اَنْتَ نِیَّاکَ*. چون است که پدرت را رغبت به کون بود و تو را به کیر است و او را میل به زبر بود و تو را به زیر؟ گفت: وام پدر ادا کنم و به عهدش وفا.

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان کنی فزون آید مرد

پسر خلف آن است که وام پدر گزارد و او را زیر بار قرضی نگذارد. اگر خواهی که فسقت به منجیق عیوق رسد و موج فجورت از ایوان کیوان بگذرد، سینه بر خاک نه و در زیر حمدان در آی.

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

تا درخور این خطاب آید که: *اُولَئِكَ لَهُمُ الْعَنَةُ وَ لَهُمْ سُوءُ الدَّارِ*. معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجره نصیحت ما جز فضیحت برنیاورد. اگر جمله خران عالم بر پشت شما آیند، باید که هر دم صادق‌تر باشید. بنده باشید یا نیرنگ کنده باشید. بی‌نام و ننگ چون شیر تکاور کیر بر شما حمله کند تا به جایی برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید و بغل زیند سودی نکند تا دست از خود ندارید.

اگر تو رستم دستان کیقبادستی چنان مکن که بمیری جماع ناداده
وگر کیاست اهل جهان تو را باشد به کیر من که نگردی خلاص ناداده

المجلس الثالث

چنین می فرماید صاحب السیف و الفرس و الحنط و العَدَس و الرَّمح و التَّرَس و البِطُّ و الکرکس برقُ الدِّین، رعدُ الاسلام و المسلمین، کاشف الآن و الاین، مُحبّ الشیاطین، قاطعُ الطَّبِخ، رُهبان الدَّیر و قلیل الخیر، نهنگ البحر، پلنگ الجبل، دوریین الشرق و الغرب، سفره پرداز عراق و خراسان، طوفان الزَّمان که هر که گرد طاس و هر چه سپید کرباس و هر چه سیاه پلاس ایها النَّاس بترک و بیاماس، بادرو الیل و النهار و البر و البحار و التبریط و القمار یا اخوانی فحلا فحلا بینک الصبیان و هكذا فعل الزمان فَعَلَيْكُمْ با التراق علی الحمدان وصیکم یا احباء الشیطان بترک الصلوة و دُخول الخرابات و اعلمو اللواطتِ قَبْلَ أَنْ یَأْتِیَ عَلَیْکُمْ مَلْکُ الْمَوْتِ السَّلَامُ یَأْخُذُ مِنْکُمْ جَانِ قَانِی لَکُمْ ناصِحٌ آمِینٌ کَمَا قَالَ قَائِلُ الْاِیَاحَةِ راحته و المنع الکفر السراویل حجاب و البزاق بدعة. همه پای ها برداریم و دست ها بفشاریم و بگویم یا رب این دعا را به خانمان و فرزندان مجلسیان برسان.

أخبرنا شیخ النَّجْدِی علیه اللعنة بِاسناده السَّقِیم عَنْ اِبْلِیس أَنَّهُ أَفَا كَانَ نِصْفَ اللَّیْلِ یَصْعَدُ عَلَی جَبَلِ دِماوند و یقول یا مَعَشَرَ الرِّجَالِ و اهل الوبال قوموا قبال الموت و اقتلوا قبال النفوت. خبری نادرست و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس لعنة الله علیه که چون نیم شبی بگذرد و در دسر خمار به پایان آید و مجلس آزادگان به آخر رسد، آن ملعون مطرود بدبخت دوزخی ابلیس به کوه دماوند برآید، طبلی از پوست سگ و دوالی از سیرم ایل بیاورد و آن دوال بر آن طبل زدن گیرد، هر کجا از شرق تا غرب عالم حمدانی است، چون سندان گردد و ابوالعباس چون هرماس در زیر جلبات کف انداختن گیرد و اگر چنان باشد که بیچاره در مانده ای باشد، دست و فاق به گردن اشتیاق او در آورد و در زمان دُرُج دهن او به حرکت و این بیت را کار فرماید:

فرمان اتابک است هان ای خاتون
بری گردان کون و زود بر گردان کون
آری صنما که زود بر گردان کون
احسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون

سؤال: اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود؟

جواب: ای سگ لعنتی اگر میسر نشود، خری طلب کن گرد و سپید کوهان، تیز گوش آگنده‌ران، گرد سرین و دراز دم که دانشمندان این وصف چنین فرموده‌اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند، چوبکی بر دو زانوی خر بندد و پا در آن نهد و در خر سپوزد و دسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه‌ای چند از لبان چون قند تمنا کند، گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد، بوسه‌ای بر پوزه چون شکرش دهد.

بی خویش و غریب و خانمانم، چه کنم؟ چون تو ندهی و خر نگایم چه کنم؟

سؤال: اگر خر نگاید چه کند؟

جواب: نعلین تکاپوی در پای کند و پاره‌ای صابون به دست آورد و در حمام بر کف مالد و دست را در سر این به دور مدور فرود آورد.

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی جز جلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوش تر از آن بود که هنگام جماع تا خایه فروبری، سرش را بینی

ای بیچارگان بدبخت، از من سؤال کنید سبب آمدن آیه چه بوده است. اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آن را جواب گوید؟ اکنون روزگار عزیز است و ما این روزگار یافته‌ایم، زنه‌ار، بیاموزید و عمل نمائید، ای خواجه مفری بیتی چند در حق تو بگویم:

ایزد همه خلق را ز ماء و طین کرد
مادر تو بزائید، پس آنگاه پدر
چون است تو را ز آهک و سرگین کرد؟
در تو نگریست، در کسش نفرین کرد

مسلمانان! ایری دارم که نه صوفی است و سرِ کل دارد و نه زاهد است و در سوراخ می‌رود و نه کور است و یک چشم دارد.

پیل اگر زخم سیخ او بیند
مَرگ را بر حیات بگزیند
کودکی گربه خشک بسپوزد
کونش تا روز حشر می‌سوزد

وقتی عزیز است و در دوزخ گشاده و زبانه نظاره کنان ایستاده منتظر قدوم می‌شوم شماست. ای زشتان و ای قلتبانان، ای پیران سست، ای جوانان کون نادرست! یک ساعت برخیزید و چون خران دهان باز کنید و آن آن آغاز، که این غریب را عارضه‌ای پیدا شده که جمله غم ایام پیش او شادی می‌شمارد و محنتی که جمله درد روزگار در مقابله آن دوا می‌داند که در میان پای این ضعیف حمدانی است که لایق میران است. پارسیانش کیر و ترکان سیک و تازیان ذب و خوارزمیان حمدان و هر قوم و هر شهر او را لقب و نامی خوانند. کیست که او را مستوره یا مادر پیری باشد و در راه این ضعیف نهد؟ هر که او این جوانمردی کند، یارب او را باقلای خشک روزی کن و دندانش باز ستان و کری و خارش او را ارزانی دار و ناخنانش بریزان. زن و خواهران ایشان را نان و پیاز و کیر دراز برسان، به حق نور و نار و اشجار و ازهار، و قِنَا رَبَّنَا عَذَابِ النَّارِ. تَمَّتِ الْمَجَالِسُ فِي الْهَزْلِ وَ اسْتَغْفِرُ اللهَ مِمَّا جَرَى بِهِ الْقَلَمُ.

المضحكات

مضحکه - شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابه‌ای هست شکسته، چون از ریدن فارغ می‌شوم آفتابه تهی می‌گردد. گفت: اول استنجا کن بعد از آن قضای حاجت.

مضحکه - گفت: هر کس امشب دو رکعت نماز بگذارد، او را حوری دهند بالای او از مشرق به مغرب باشد. کسی گفت من این نماز نکنم و این حوری را نمی‌خواهم. گفتند چرا؟ گفت: زیرا که اگر سرش در کنار من باشد و در شیراز و بغدادش گایند مرا چه خبر بود؟

مضحکه - شخصی با شیر جنگ می‌کرد، شیر نعره می‌زد و تیز می‌داد و دم می‌جنباید. پرسیدند: چرا نعره می‌زنی؟ گفت: تا آدمی بترسد. گفتند: چرا تیز می‌دهی؟ گفت: من می‌ترسم. گفتند: دنباله چرا می‌جنبانی؟ گفت: میانجی می‌طلبم.

مضحکه - مسخره‌ای را طفلی به وجود آمد، به دکان عصّاری رفت تا روغن و شیره بخرد. عصّار زر بستد و بول در ظرفش کرد و بداد. مسخره را چون طفل به خانه رفت و آن چنان دید، هیچ نگفت. بعد از مدتی عصّار را دید که از درد دندان می‌نالند. برفت و پاره‌ای نجاست خشک در کاغذ پاره‌ای کرد و به وی داد. چون به دندان ریخت پرسید که این چه بود؟ گفت: خرّه آن روغن است که آن روز به من دادی.

مضحکه - شخصی نشسته بود و کیرش پیدا بود. پسر گفت: بابا این چیست؟ گفت: پای بابای توست. گفت: این پای را کفش کجاست؟ گفت: مادرت کهنه طروسی دارد که گاه‌گاه به این پای می‌کشم.

مضحکه - وقتی شخصی را کیر پیدا شد، سیاه بود. پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است؟ گفت: از بس که در کس مادرت نهاده‌ام. روز دگر دست به ریش فرود آورد که ریشم سفید شده. پسرش گفت این را نیز در کس مادرم نه که سیاه شود.

مضحکه - فقیری در مُسْتَحَم تیز بلند می‌داد. طبلی به پسرکی داد که چون من به مستحم روم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید. پس هرگاه که آواز تیز بلندتر بودی پسرک را بزدی که طبل را چنان زن که آواز تیز من نیاید. پسر گفت: تو چنان تیز می‌دهی که آواز طبل فرو می‌ماند. مرا گناهی در این نیست.

تَمَّتِ الْمَضْحَكَاتُ وَاسْتَغْفِرُ اللَّهُ مِنْ جَمِيعِ الدُّنُوبِ.

رساله هزلیات

دیوان اشعار طنز و هزل سعدی (ویرایش سوم)

این کتاب در سایت هزل کده تهیه، تنظیم، ویرایش و صفحه‌آرایی شده است و استفاده از آن برای
علاقه‌مندان به اشعار سعدی آزاد است.
خواهشمند است نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را با استفاده از پست الکترونیک
Hazlkade@gmail.com با ما در میان بگذارید.